



دربارهٔ بهای تصنیف پر اشتباه آکاره دون زن نایبانی که هنر را با سگهای ناختم می زند

مدیونیم ما به هنر

هادی چپر دار

کو تو ای عشق، واسه کی دونه پاشه/ مگه تن من می تونده بدون تو رنده پاشه... خارج می خوانند و بریده بریده و جاهایی را هم اشتباه تکرار هاند موسیقی اش با اصل اثر نمی خوانند و جاهای مختلف شعر را به غلط به هم چسبانده. این را بعداً می فهمی وقتی که یک سال است دنبال اجرای اصلی تصنیفی، و نبوده و تصادفاً در یک ماشین گرایعی جاده شنیدای ش، و زست را کنار گذاشته ای و خواسته ای که راننده نواز را بزند عقبه این ها مهم نیست. مهم این است که این تصویر، تصویر آکاره دون نوازی که خارج می خوانند و جاهایی را هم اشتباه، چه طور از پیش از بهار سال پیش، باز به یادت آورده تکرار شاخه های درخت راه زیبایی برف را بر خاک زمستانی، و زیبایی همه آن زیبایی های قربانی عادت راه قربانی هزار درد و مرض روزمره را.

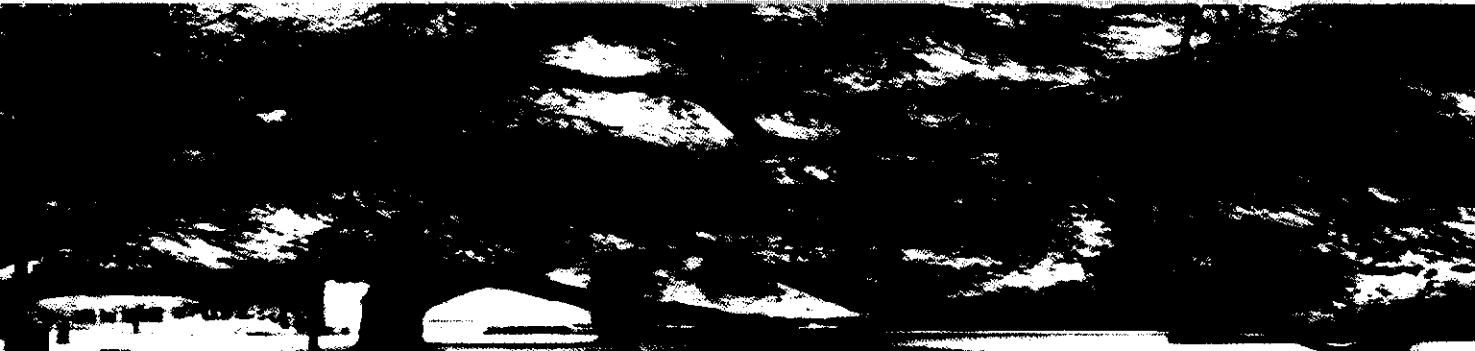
با خودت فکر می کنی شاید، که چه تصنیف ضعیفی، ترانه ای روان نیست انگار، و بدون آهنگ که بخوانی ش، و آن درخت و درمانی نمی گیره و از همه بدتر، این تصنیف آکاره است به داغ رنگ ترانه م، تو بلکه روشنفکری، لا اقل از خودت چنین انتظار داری، یعنی سعی می کنی باشی، و گفته اند که روشنفکری متعاض است با ترانه. اما مگر زیبایی برف بر خاک، زمستانی با این تصنیف برنگشته؟ یاد می آوری که آندره ای تارکفسکی که نامش تداغ گر زیبایی سگ اور هنر است، آن نوع زیبایی که از شکرش ذهن ذایل می شود و سینه سنگینی می گیرد و کلمه کفاف

روای ن نام دار

«... وقتی تو نیستی قلبم، واسه کی تکرار یکم / گل های خواب آلوده رو، واسه کی بیدار یکم...»
ماشین دارد می رود به سمت فرودگاه اصفهان که فراره نواز راننده فرج قروج می چرخد و می رسد به این تصنیف، تمام که می شود، زست روشنفکری عبوست را پس از ساختن سکوت سرد می شکنی، «می شود این آهنگ را بزنید عقب؟» می شود.
«... قشنگ ترین سوختینه، غیب پیراهن تو / عجب دویزه است، دیدن و بویدن تو...»
سرما دارد آخرین زوره اش را می زند، می فایده داری می روی به سوی بهار، ناختم ناختم گاز...

پیش از بهار سال پیش بود که فیلمی را دیدی و حسن کردی که باید بنویسی درباره اش، و هیچ گاه شدنی نشد این فکر نوشتی، بار دیدیش و بار نوشتی، سخت است نوشتن، خلق دشوار است، که اگر نمی بود همه خالق می بودند هنرمند، خیلی وقت است که تصویری در سرت مانده، آن گوشه های منفرد، آکاره دون نواز نایبانی هست که در نماهایی با نورهای غریب، می نوازد و می خواند، تصنیفی که پیش تر هیچ گاه جدی اش نگرفته بودی، این تصویر کاملاً ذهنی است و تجریمی و متفاوت، حتی انگار با Agitation تصویرپردازی شده، دارد از شوق آمدن یار می خواند و آندوه نبوده ش. «... دست

نمی دهد، باور داشت که سرانجام زیبایی جهان را و انسان را نجات خواهد داد. در مقام یکی از متجیان شکوهمند جهان، او خود در آخرین ساخته اش برای این منظور، مردی رایبه ایثاری آن چنان سخت واداشت، ایثاری که زمانی معنایش را نمی فهمیدی و «طوار» به نظرت می رسید. اسماعیل را قربانی کردن سخت است فهمش برای توی انسان امروزه انسان امروزی که در یکی دیگر از ساخته های آن متجی، بدان متهم می شود که حسن شگفتی اش را نسبت به جهان از دست داده. و تو خود از دست دادن حسن شگفتی را تجربه کرده ای. می دانی سیاهی این تجربه را. بسیار پیش آمده که از تکرار شاخه های درخت به شگفت دریایی. و چند بار هم پیش آمده که کسی زیبایی برف بر خاک زمستانی را یادآوری کند و تعجب کنی که «طرف چه بی دلیل خوش است».
اگر وظیفه هنر یادآوری و بازسازی زیبایی برف بر خاک زمستانی و تکثیر شاخه های درخت نیست پس چی ست؟ سرما دارد کم کمک عقب می کشد. سرمای منفی چهل درجه شهر کرد دارد زور آخرش را می زند؛ اما هنوز به کل محو نشده. و جهت باز جلب می شود که تعبیر «تکرار کردن قلب» هم از آن حرف هاست. بله، ترانه تصنیف «دم دستی» است. تازه، این موضوع که در تصویر ذهنی تو به جای خواننده اصلی مرد نایبانی نشسته که خارج می خوانند و جاهایی را هم اشتباه و جاهای مختلف شعر را به غلط به هم چسبانده، به فاعله باید تو را که کم سخت گیر نیستی بر آشفته کنی. اما بر نمی آسویی. ماسک عبوسه به یادت می آید. آیا داری با ابتدال کنار می آیی؟
در مائینی که به سوی بهار می رود، یادت می آید که زمانی بود که متعجب می شدی از این که دوستی روشنفکر یا نویسنده ای نام دار آثری «دم دستی» را دوست می دارد. یکی به ترانه های یک خواننده سیاسی نماد اعتیاد علاقه مند بود، خیلی هادل شان را در یک فیلم دوران کودکی شان گذاشته بودند، یکی خبرهای رفتن یک خواننده پاپ قدیمی را بی





می گرفت، و خلاصه هر کسی در جایی اقصائی داشت به آثار «دم دستی»، زمانی چه عجیب بود که یکی از منتقدان در ماشینش به ترانه‌های خالد گوش می‌داد. چه طبقه بندی سختی دارد هنر. یعنی مفهوم پیچیده‌ای که از هنر در ذهن داریم، نمی‌تواند این‌ها را که شرح‌شان آمد شامل شود؟ آیا این‌ها همان وجه ساده‌پسند روان پیچیده آدمی هستند که با روشنفکری در تعارض است؟

پشت چراغ قرمز هستی که باز «هنر دم دستی» با دایره‌اش سر می‌رسد. هنر مند دم دست این بار صورتش را سایه کرده و قرمز پوشیده. هنر مند دم دست معتاد است انگار. شاید تازه از «حس» بیرون آمده. شاید دوازده بجه گرسنه دارد. این یکی که همراهش است دم ماشین‌ها می‌ایستد که بلکه پولی بگیرد، سومین‌شان است. به سنش می‌خورد که اگر مدرسه برود، کلاس سوم دبستان باشد. شاید هم اصلاً رجه او نباشد. او، هنر مند دم دست، صدای بدی ندارد. فقط آن وانازک کرده که دم دستی تر شود. لابد فکر می‌کند که دم دستی تر شدن به پول نزدیک‌ترش می‌کند. رگالسم اجتماعی در هجوم لحظه‌ای‌اش به کمک می‌آید که فکر کنی که او می‌توانست الان خواننده گروه گر باشد. وودی آلن بود که گفته بود: «زندگی تقلید هنر نیست، تقلید بر نامه‌های بد تلویزیونی است.» این میل تحلیل و نقد دست از سرت بر نمی‌دارد...

ایوان تورگنیف در مجموعه خاطرات شکارچی داستان‌هایی که بسیار وام‌دار خود خرده‌فردان شکارچی نویسنده‌اش هستند، داستانی دارد درباره دوستی هنر دوست! مردی که گرمای محفل دوستان هنر مند خود داشت، گرچه او خود هنر مند نیست و خلق نمی‌کند (معلم سر سخاتیک اریابا و لاپتی است) شفته هنر است. لذت زندگی‌اش لذت بردن از هنر است. می‌تینند و عاشقانه دل می‌دهد به آثار دوستان محفل و به ذوق می‌آید. دگرگون می‌شود، انرژی می‌دهد به آن‌ها که توان خلق دارند، این که با انتقادی کسی را آورده

کند (می‌دانی که انتقاد همیشه آدم‌ها را آورده می‌کند، همیشه) او مجنون واقعی هنر است. و نویسنده از همان لقب داستان، این راهم فاش می‌گوید که او بیماری مهلکی گرفته و در آستانه مرگ است. داستان با اندوه «تورگنیف» ای که دوست هنر دوستش مرده، از آغاز تا انتها به شرح این عشق می‌پردازد.

عشق هنر برایت همیشه نداعی گر چنین رابطه‌ای بوده؛ گو این که گاه با خیانت، با یادآوری جایگاه پر شکوه نقد و تحلیل، به ساده‌لوحی دوست تورگنیف خندیده‌ای. اما غصه ندارد! این تضاد، تناقض شخصیتی همه آن‌هاست که نقد می‌کنند. کسی که نقد می‌کند دشمن هنر نیست، که عاشق سخت‌گیرتر آن است. تضاد دل با خرد انتقادی، بیش از آن که واقعی باشد ظاهری است. که گفته که یک نقاد نمی‌تواند عاشق باشد؟

پیش از بهار سال پیش بود که فیلمی را دیدی و حسن کردی که باید بنویسی درباره‌اش، و هیچ‌گاه نشدنی نشد این فکر! نوشتی. باز دیدی‌ش و باز نوشتی. آخر سخت است نوشتن درباره هنر، اما چه آسان و چه شیرین است زندگی کردن با هنر. آکار دونوزن نابینا در نماهایی که با NightShot گرفته شده‌اند، چه آسان از فیلمی متفاوت از همه تکراری‌های روزمره، به گوشه‌ای از ذهن تو کوچ کرده. و تصنیفی که پیش‌تر هیچ‌گاه حسی‌ش نگرفته بودی، چه طور می‌تواند برف را بر شاخه‌های خشک، باز زینا کند، در میان نماهایی کاملاً به دور از زیبایی‌شناسی کلاسیک و گاه تصاویری انتزاعی که روایت نامتعارف و مبهم فیلم را شکل می‌دادند، مرد نابینا دوبار می‌آید، در دو فاصله مساوی از اول و آخر فیلم، و انگار با بودنش در میان آن نماهای دشوار و متفاوت، فاصله‌گذاری که نمی‌کرد، بلکه آنرا کنی می‌داد به بیننده که نفسی بکشد و در میان همه پیچیدگی‌های فیلم، نغمه آشنایی بشنود. مرد نابینا جاهای مختلف تصنیف را به غلط به هم چسبانده، اما فیلمساز/تدوینگر این تصنیف را در فیلمش به غلط نچسبانده،

در میان همه پیچیدگی‌های هنر تجربه‌گرا، تصنیفی از جهانی به ظاهر کاملاً متفاوت را آورده که کارکرد حسی غریبی دارد. و برای تو می‌تواند نمادی باشد از آن جوهر ناب هنر که در خیلی چیزها هست و لازم نیست لزوماً در چیزهای «غیر دم دستی» دنبالش بگردی. خیلی چیزها را کافی است که از فضای چسبیده به‌شان جدا کنی تا کشف‌شان کنی. و وقتی کشف شدند، سرما رخت جمع می‌کند که برود، ماشین می‌شتابد به سمت بهار، به تماشای آب‌های سفید.

پرنده‌ها

به تماشای بادها رفتند
شکوفه‌ها

به تماشای آب‌های سفید

زمین عریان مانده است و

باغ‌های گمان

و یاد مهر تو

این مهربان‌تر از خورشید

(م. آزاد)

نگاه این که قرمز پوشیده در پشت چراغ قرمز چه شباهتی دارد به آکار دونوزن نابینا آیکسی که زیبایی برف را بر خاک سرد باز به تو باورانده، همین است که این جا ازت پول می‌خواهد؟ اگر هموست، قیمت کشف درباره زیبایی برف را چه قدر بعاش خواهی پرداخت؟

سرماکم کمک دارد می‌رود و آن چه می‌ماند، تصویر زیبایی برف است و تکرار شاخه‌های درختان. ماشین دارد می‌رود تخت گاز و تا انتهای راه، راه زیادی باقی نیست. شاید آن قدر که فقط یک‌بار دیگر بگویی که راننده نوارش را عقب بزند و تو با تصویر آکار دونوزن نابینا، تصنیف را تکرار کنی، شاخه‌های درختان را تکرار کنی و بروی به سمت بهار...

به یاد خوشی فیلم ناف محمد شیروانی

